



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و پنجاه و چهارم





خانم اکرم از نجف آباد اصفهان



با سلام و عرض ادب خدمت جناب آقای شهبازی عزیز و دوستان گنج حضور

«نورافکن را به هیچ عنوان از روی خودم برندارم.»

ما تا در ذهن هستیم من ذهنی داریم و مرکزمان انباشته از زنگار همانیدگی‌هاست، با چشم ذهن به همه چیز و همه کس نگاه می‌کنیم که در واقع آنچه را که با این چشم جسمی و ظاهری می‌بینیم، دور از حقیقت و توهمی است. در واقع سایه‌ای از حقیقت است، چشم حقیقت‌بین و عدم ما کور است. وقتی اشعار دیوسوز مولانا را بطور مداوم بخوانیم و متعهدانه برنامه گنج حضور را گوش دهیم، با تسلیم و فضاگشایی در اتفاقات لحظه ناظر ذهنمان می‌شویم و مرکزمان آرام آرام از زنگار همانیدگی‌ها پاک می‌شود و نور عدم و حضور از مرکزمان نمایان می‌شود. ولی تا پاک شدن کامل مرکزمان از همانیدگی‌ها و تبدیل شدن به اصل خدائیت‌مان باید بسیار مراقب باشیم و با حزم و پرهیز عمل کنیم. این مرحله بسیار حساس است چون من ذهنی‌مان در حال کوچک شدن و به صفر رسیدن است و با لحظه‌ای غفلت و سهل انگاری ممکن است من ذهنی‌مان بزرگ شود.

چه چگونه بد عدم را چه نشان دهی قدم را
نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چون ما ناظر ذهنمان شده‌ایم ممکن است وقتی من ذهنی را در دیگران می‌بینیم، اولین قدم را نیکو برنداریم و از روی غفلت نورافکن را از روی خودمان برداشته و بر روی دیگران بیاندازیم. ما باید یقیناً بدانیم که وقتی ناظر ذهن در دیگران می‌شویم، خداوند من ذهنی خودمان را به ما نشان می‌دهد و می‌شناساند، تا با شناخت آن یک همانیدگی را از مرکزمان بیاندازیم و یا خوی دردزایی و وحشی‌گری و خباثت و بی‌ادبی من ذهنی را توسط دیگران به ما نشان می‌دهد و هشدار می‌دهد که اگر هشیاران مراقب ذهنت نباشی به چه جایی خواهی رسید. در این مرحله نباید حتی با اشعار مولانا کسی را نصیحت و امر و نهی کنیم بلکه فقط و فقط نورافکن را روی خودمان نگه داریم. جناب مولانا می‌فرمایند:

اَنْصَتْوَا رَا گوْشِ کُن، خاموش باش
چونَ زبانِ حقِ نگشتی، گوْشِ باش
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۴۵۶

باید کاملاً فکر و زبانمان را ساکت کنیم و با پرهیز و حزم و مراقبه قدم برداریم. چون گرمایی از نور حضور را با اشعار مولانا دریافت کرده‌ایم و هنوز تا تبدیل و عدم شدن مرکزمان فاصله‌هاست.

هر که بینا ناظر نورش بدی
کور ز آن خورشید هم گرم آمدی
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۴۹۹

هر کس که چشم عدم‌بینش باز شده مانند جناب مولانا، نور حضور را می‌بیند ولی ما که هنوز کاملاً از ذهن جدا نشده‌ایم و هنوز همانیدگی داریم، چشم حقیقت بین و عدم ما کور است. حتی یک همانیدگی کافی است تا پرده‌ای شود در برابر چشم حضور ما. ما با خواندن اشعار عرفا و مولانا، گرمایی از نور حضور و فضای یکتایی را دریافت کرده‌ایم.

پس ز گرمی فهم کردی چشم کور
که برآمد آفتابی، بی فتور

لیک این گرمی گشاید دیده را
یا ببیند عین هر بشنیده را
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات شماره ۵۰۰ و ۵۰۱

کور چون شد گرم از نور قدم
از فرح گوید که من بینا شدم
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۵۰۳

آری فریب من ذهنی را نخوریم و فکر نکنیم که چشم عدم بین ما باز شده. باید تا عدم شدن مرکزمان و پاک شدن کامل از همانیدگی‌ها انصتوا را رعایت کنیم. ما ممکن است اشعار مولانا را خوب و زیبا معنی کنیم، سخنان معنوی زیبایی بر زبان جاری کنیم، باید بدانیم این فقط گرمایی از نور حضور است.

این نصیب کور باشد ز آفتاب
صد چنین، واللّٰهُ اَعْلَمُ بالصّواب
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۵۰۵

این شخص که هنوز تبدیل نشده قادر به دیدن با چشم عدم نیست و نصیب او از نور حضور، فقط مقداری گرمی است.

ور شود صد تو که باشد این زبان؟
که بجنباند به کف، پرده عیان؟
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۵۰۷

اگر انسان قدرت تکلم و گویایی اش صد برابر هم بشود، نمی تواند با سخنوری خود پرده ذهن را از برابر چشم دل آدمی کنار بزند و او را به بینایی از طریق عدم برساند. اگر در این مرحله مراقب نباشیم، هر تلاش و زحمتی در این مسیر بی فایده خواهد بود.

وای بر وی گر بساید پرده را
تیغ الهی کند دستش جدا
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۵۰۸

وای بر حال کسی که در این مرحله سخن سرایی می کند و بخواهد مردمان را نسبت به من ذهنی آگاه و بیدار کند
که در اینصورت تیغ الهی دستش را قطع خواهد کرد.

دست چه بود؟ خود سرش را بر کند
آن سری کز جهل سرها می کند
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۵۰۹

دست چیست و چه قدرتی دارد؟ تیغ غیرت خدا سرش را قطع خواهد کرد، همان سری که از روی غفلت و
جهالت گردن فرازی می کند.

از زبان تا چشم کو پاک از شک است
صد هزاران ساله گویم اندک است

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۵۱۲

آری میان زبان و چشمی که از شک پاک است و به یقین رسیده، فاصله و فرق زیادی است. صدها هزار سال فاصله است بین کسی که از حقیقت حرف می‌زند و آن کسی که حقیقت را عیناً می‌بیند و به یقین رسیده. این شخص مرکزش کاملاً از همانیدگی‌ها پاک شده و حتی یک همانیدگی در مرکزش ندارد. پس با خواندن این اشعار مولانا، حساسیت این مرحله برایمان آشکار می‌شود و مراقب می‌شویم که در لحظه به هیچ عنوان نورافکن را از روی خودمان برنداریم و با دیگران کاری نداشته باشیم.

تا کنی مر غیر را خبر و سنی
خویش را بدخو و خالی می کنی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۳۱۹۶

با تلاش مداوم و ادامه کار روی خودمان به وسیله اشعار مولانا و برنامه گنج حضور و دریافت گرمایی از نور
حضور جناب مولانا، حاضر ناظر می شویم و با تسلیم و فضاگشایی پی در پی در اتفاقات لحظه و عنایت الهی،
مرکزمان کاملاً عدم می شود.

هین مشو نومید نور از آسمان
حق چو خواهد، می رسد در یک زمان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۵۱۳

در این مرحله است که ما می‌توانیم آن چه از خرد الهی به خردمان می‌ریزد، از مرکز عدم بیان کنیم و ارتعاش نور حضور، از درون به بیرون از ما خواهد رسید و نه تنها روی اطرافیان مان، بلکه روی کائنات و جهان و جهانیان مؤثر خواهد بود.

متّصل چون شد دلت با آن عَدَن
هین بگو، مهراس از خالی شدن

امر قُل زین آمدش، کای راستین
کم نخواهد شد، بگو دریاست این
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات شماره ۳۱۹۷ و ۳۱۹۸

با سپاس و قدردانی از جناب آقای شهبازی عزیز و دوستان گنج حضور

-اکرم از نجف آباد اصفهان



خانم رقيه از اردبيل



با سلام

خلاصه غزل ۲۱۵۲، تفسیر شده در برنامه ۹۴۷

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو
دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

وقتی با فضاگشایی همانیدگی‌ها کنار می‌روند، چشم من چشم معشوق می‌شود و زندگی بصورت عدم به مرکز من می‌آید و من از طریق آن چشم می‌بینم. این جور دیدن از درون و بیرون بسیار شادی‌آور است، یعنی هم درونم زیباست و هم هر چه خلق می‌کنم زیباست. همه‌اش گل می‌افشانم، همه‌اش زیبایی خلق می‌کنم. ای دل اصلی من در روز الست چه خورده‌ای؟ و در نهادت چه داری؟ قسم به جان تو، آن حقیقت را با همان جان بگو و فضا را نبند. پس معلوم می‌شود که ما آنطوری که می‌بینیم با چشم حسی و با ذهنمان به صورت من‌ذهنی، این دید درستی نیست.

فتنه گر است نام تو، پر شکر است دام تو
با طرب است جام تو، با نمک است نان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

مرکز من پر از همانیدگی است و من پی‌درپی از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر می‌پرَم و من ذهنی درست می‌کنم. همه چیز را کنترل می‌کنم و خاصیت‌های من‌ذهنی از جمله ترس، خشم، کینه و رنجش را دارم. ولی وقتی فضا را باز می‌کنم، مرکزَم عدم می‌شود، فتنه و آشوب تو در مرکزَم می‌افتد و من به دام تو می‌افتم و این چقدر شیرین و پر از شادی است. از این فضای گشوده تو به من می‌دهی و من چیزی خلق می‌کنم که خیلی لذت بخش و بی‌درد است.

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی
چند نهان کنی؟ که می‌فاش کند نهان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

اگر یک لحظه فضا را باز کنیم و آشوب به مرکز همانیده ما بیفتد، مرده من ذهنی می بیند که این سرخوشی از زندگی و مرکز عدم می آید. چقدر باید در من ذهنی باشیم و این شادی بی سبب که جنس و ذات ماست نهان شود. باید لحظه به لحظه تسلیم شویم و خودمان را در معرض قضا و کن فکان قرار دهیم تا نسیم جان بخشش ذات ما را فاش کند و این مرده ما زنده کند.

بوی کباب می زند از دل پر فغان من
بوی شراب می زند از دم و از فغان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خداوندا! من فهمیده ام که باید به تو زنده شوم، پس فضا را در اطراف چالش های زندگی باز می کنم، درد هشیاران می کشم و صبر می کنم تا تو به من شراب بدهی و در من بدمی. و من دم تو را به صورت شادی احساس کنم و از دل پر فغانم، هر لحظه اقرار به الست کنم و التماس کنم که به مرکز من بیایی و در من به خودت زنده شوی.

بهر خدا بیا بگو، ورنه بهل مرا که تا
یک دو سخن به نایی بردهم از زبان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

ای زندگی به مرکز ما بیا و از طریق تمام انسان‌ها در روی زمین صحبت کن، زندگی ما را اداره کن یا به بعضی
از انسان‌ها اجازه بده به نمایندگی از طرف تو حرف بزنند، درحالی که زبان تو می‌گوید. ما هم اگر مرتب
فضاگشایی کنیم، می‌توانیم از طرف زندگی حرف بزنیم، به شرطی که من ذهنی را خاموش کنیم و اجازه بدهیم
زندگی حرف بزند.

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
چون بنمود ذره‌ای خوبی بی‌کران تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

با گشودن فضای درونم، آرامش، عشق و شادی تو را دیدم. دیگر زیبایی همه زیبارویان بیرونی که ذهنم آنها را
زیبا نشان می‌داد، همه از چشم من افتادند و بی‌رونق شدند و دیگر نمی‌توانند من رو به خودشان جذب کنند.

باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس
باز رسید پیر ما بپخود و سرگران تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

از وقتی که همانیدگی‌های مرکز که ذهن آنها را زیبا نشان می‌داد، کساد شدند، دوباره چشم من آنچه را دید که هیچ من‌ذهنی آن را ندیده است. وقتی فضا را باز کردم، چشم من چشم عدم شد و زندگی در مرکز من ظاهر شد و روی زیبای معشوق را دیدم و مست و بپخود شدم که با من‌ذهنی و دید همانیدگی‌ها، هیچوقت نمی‌توانستم روی معشوق را ببینم.

هر نفسی بگوییم: عقل تو کو؟ چه شد تو را؟
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

هر لحظه زندگی به من می‌گوید: «عقل من‌ذهنی تو کو؟ چه اتفاقی برای تو افتاده؟».

می‌گوییم: «برای کسی که این لحظه فضاگشایی می‌کند، عقل من‌ذهنی و همانیدگی‌هایش نمی‌ماند. برای همین اتفاقی که می‌افتد ما باید فضا باز کنیم، همانیدگی‌ها را شناسایی کنیم و بینداریم. آن‌موقع متوجه می‌شویم که بنده فضاگشا مقصودش را می‌داند، که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شود، هر لحظه امتحان می‌شود، و دیگر در غم امتحان عقل نمی‌ماند».

هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت
پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

هر لحظه مرتب فضاگشایی می‌کنم و تا آنجایی که مقدور است فضا را باز نگه می‌دارم. از شوق فضای باز شده لطیف می‌شوم و اشک می‌ریزم و خودم اشک‌هایم را پاک می‌کنم. خدایا از تو چیزی نمی‌خواهم و هیچ انتظاری و هیچ دلجویی از تو ندارم، فقط می‌خواهم به تو زنده شوم. اقرار می‌کنم که در من‌ذهنی رفتار و فکرهای من، منو به درد انداخته. اکنون فضا باز می‌کنم و با مقاومت و قضاوت صفر درد هشیاران‌ه‌اش را می‌کشم.

مشرق و مغرب ار روم، ور سوی آسمان شوم
نیست نشان زندگی، تا نرسد نشان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

پس من توقع ندارم، ذهنم را دخالت نمی‌دهم، فقط فضاگشایی می‌کنم که این فضای گشوده بندگی من است.
می‌دانم اگر توی محدودیت ذهن بمانم و مرکزم همانیدگی‌ها باشد و به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده نشوم هر کجا
بروم، نمی‌توانم زندگی کنم. نمی‌توانم شادی، آرامش، سلامتی و عشق تو را داشته باشم.

زاهد کشوری بدم، صاحب منبری بدم
کرد قضا دل مرا عاشق و کف‌زنان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

انسان می‌تواند در یک کشوری، زاهد یا آدم مهمی باشد و همه دین‌داران به او احترام بگذارند. اما قضا می‌تواند
تقدیر دیگری برای انسان بیاندیشد.

او را عاشق و شیفته خودش بکند و همه چسبندگی‌های ظاهری و رفتارهای همانیده را از مرکزش پاک کند و خودش را در دل و جانش قرار دهد. خواست خدا این است که همه انسان‌ها عاشق او بشوند، به او زنده شوند و شادی بی‌سبب و هزاران ترجمان را هم در خودشان تجربه کنند و هم در جهان پخش کنند. بنابراین با انداختن باورهای زاهدانه، عاشق و در وحدت با او بمانیم.

از می این جهانیان حقّ خدا نخورده‌ام
سخت خراب می‌شوم، خایفم از گمان تو

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

من این لحظه از این جهان می‌تائید و توجه نگرفته‌ام و حق خدا را با عدم کردن مرکز رعایت کرده‌ام. هیچ همانیدگی مثل فرزند، مقام دانش... برایم مهم نیست. من در این لحظه فضا را باز می‌کنم و مست تو می‌شوم و لحظه به لحظه مراقبم و احتیاط می‌کنم که اتصالم با تو قطع نشود. می‌ترسم خیال تو از من جدا شود و این اتصال قطع شود.

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم
تا به کجا کشد مرا مستی بی‌امان تو

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

وقتی در این لحظه مرتب فضا را باز کرده و مرکزمان را عدم می‌کنیم، مستی بی‌امان زندگی به من ذهنی ما امان نمی‌دهد تا خودش را بیان کند چون فضای باز شده از جنس ذهن نیست. بنابراین ما این کار را در من ذهنی به تأخیر نمی‌اندازیم و از عقلش استفاده نمی‌کنیم. بلکه هر لحظه به خودمان تلقین می‌کنیم که اتفاق این لحظه مهم نیست و شروع می‌کنیم به فضاگشایی و وسیع شدن تا این مستی فضای باز شده ما را به راهی بکشد که انتها ندارد.

شیر سیاه عشق تو می‌گند استخوان من
نی تو ضمان من بدی، پس چه شد این ضمان تو؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

عشق با فضاگشایی لحظه به لحظه از مرکز ما بالا می‌آید و آشوب می‌اندازد به همانیدگی‌ها و پارک ذهنی که درست کرده‌ایم و مانند شیر درنده آنها را می‌خورد. بنابراین ما نباید با دخالت‌های من‌ذهنی در کار زندگی اشکال ایجاد کنیم و بگوییم خداوند ضامن ما نیست و قولش را فراموش کرده و ما را راهنمایی و کمک نمی‌کند. خداوند در عهد الست به ما گفته که تو از جنس منی و من تو را به جهان وجود می‌برم و تا آخر تو را راهنمایی می‌کنم. ولی ما همه راه‌های سخت را آمدیم، در ذهن گیر افتادیم، خدای مصنوعی درست کردیم و به توهم افتادیم، الست را زیر پا گذاشتیم و ضمانت خدا را خراب کردیم.

ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین
کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

تبریز نماد فضای گشوده شده است. من به عنوان فضای گشوده شده هر لحظه جهان ذهن را پس می‌زنم و جهان حضور را باز می‌کنم و می‌دانم شرف این جهان حضور قابل مقایسه با بزرگی جهان ذهن نیست و جهان ذهن حسود است و نمی‌خواهد این جهان حضور باز شود. ولی من با فضاگشایی طلوع این آفتاب را از مرکز عملی می‌کنم. با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور

-رقیه اردبیل



خانم زهره از آمل



با سلام

برنامه شماره ۹۱۰، خلاصه برداشت غزل ۲۷۷۷ مولانا:
موضوع: صبح شاد، با سرآغاز رهایی

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی
چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

زندگی در صورتی جان ما را چاره آموزی (تربیت) می کند که در برابر هیچ اتفاقی نستیزیم، بلکه تسلیم محض بمانیم و هیچ از طریق بیچارگی ذهنی نبینیم. پس خوشا به سعادت آن کسی که صبح صادقش را در این دم زنده با مرکز عدم روشن می کند. چون می داند هیچکدام از وضعیت های بیرونی که ذهن من دار توهم اندیش نشان می دهد، هیچ روزی خوبی در آن نیست. بلکه در این دم و بازدم ها، با زندگی یکی و هماهنگ شدن است که با شکر و صبر و پرهیز و با اقرار داشتن به عهد و پیمان روز الست و منکر شدن نسبت به من ذهنی، جذبه و عنایت و ستایش خداوندی را برخوردار می شود و به فضای یکتایی می رود تا روزیش را در آنجا بگیرد.

عشق جامه می‌درآند، عقل بخیه می‌زند
هر دو را زهره بدرد، چون تو دل‌دوزی کنی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

پس عشق اگر زمانی ببیند که عقل ناقص من ذهنی ما مرتباً دارد نابخردی می‌کند تا از طریق دید همانیدگیها بخیه بزند، ترمیمش سازد تا در این دم زنده ساکن نباشیم خوب در این حالت عشق جامه هم‌هویت شدگی ما را پاره می‌کند، زهره من ذهنی را با توسط کن فکانش می‌درد، تا ما متوجه هوشیاری دیگری بنام حضور شویم و با فساداری خود در مرکز عدم متعهد باقی بمانیم، تا او برای ما دل‌دوزی کند. پس خدایا من می‌خواهم از گذشته و آینده روانشناختی جمع شوم و در این دم با تو یکی. پس تو مرا خوش بسوزان همچو عودی که بوی خوش می‌دهد و نیستم گردان همچو دودی که نیست و ناپیداست. حقیقتاً خوشتر از این سوزش (همانیدگیها) بسوزد چه باشد؟ که تو دلسوزانه، بخواهی دلسوزی ما را کنی.

خوش بسوزم همچو عود و نیست گِردم همچو دود
خوشر از سوزش چه باشد، چون تو دلسوزی کنی؟

گه لباس قهر درپوشی و راه دل زنی
گه بگردانی لباس، آیی قلاووزی کنی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

و گاهی لباس قهر من ذهنی را به تنم می پوشی و راه دل ما را می زنی که با درک بینش جدید مولانایی بدانیم که زندگی، در سبک من ذهنی کاملاً نادرست است و ما با ذهن چیزی نمی دانیم. اما همینکه با دید هوشیاری نظر می بینیم، زودی متوجه مان می کنی نباید با چیزها عاریتی و فانی همانیده شویم، بلکه با عقب کشیدن از خود، تنها لطف و رحمت ایزدی را به عینه در بودن این دم زنده تماشا کنیم. ناظر بی گفتگوی ذهنمان شویم تا با خرد و آگاهی تو راهنمایمان کنی. پس عاشق هر دویش شویم یعنی، هم قهر و لطف زندگی با هم و به جد باشیم که بوالعجب عاشق این هر دو ضد است.

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد
بو العجب من عاشق این هر دو ضد

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۵۷۰

خوش بچر ای گاو عنبربخش نفس مطمئن
در چنین ساحل حلال است آر تو خوش پوزی گنی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

حال در مرکز عدم مستقر یافتی، درون و بیرونیت زیبا می شود؛ هوشیاری راضی و مرضی روی هم می افتد. از ساحل غیب می دانی که باید با فکر و عمل نیک به زیبایی بکاری و با خوش دهنی در فضای یکتایی بچری. پس با نفس مطمئن خوب بچر تا نوآفرینی را بیافرینی، نسبت به هر کس روا بداری و انعطاف پذیری به خرج دهی و آنگاه (بدون دغدغه من دهنی) چه خوب شاهد پیشرفتهای مادی و معنوی در زندگیت خواهی بود.

طوطی‌ای، که طَمْعِ اسب و مَرَكَبِ تازی کُنی
ماهی‌ای، که مِیلِ شَعَر و جامه توزی کُنی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

پس در اوایل کار ما با ذهن طوطی واریم یعنی، ناآگاهانه با ذهن هر چیزی را می‌گوییم؛ حرف نازیا و نابخرد می‌زنیم اما بتدریج که بخواهیم با ذهن چیزی ندانیم، به زندگی آگاه و زنده و در خاموشی او به زیبایی به حرف می‌آییم. پس ما ماهی‌ای نباشیم که ناآگاهانه بخواهد فقط میل خواندن شعر مولانا را کند و هیچ عملی در کار نباشد. بلکه می‌خواهیم ماهی‌ای باشیم که آگاه به زندگیست و حرف و عملش یکیست، در آب زندگانی شناور می‌باشد و از علاقمندی به چیزهای بیرونی دست می‌کشد.

شیر مَسْتی و شِکارتِ آهوانِ شیرمَسْت
با پَنیرِ گنده فانی کجا یوزی کُنی؟

چند گویم قبله؟ کامشب هر یکی را قبله‌ای است
قبله‌ها گردد یکی گر تو شب افروزی گنی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

تا چقدر می‌خواهیم از طریق ذهن نسبت به نقطه چین‌ها سنجیده شویم و اینها را قبله خود بدانیم که هر کدام از همانیدگیها در تاریکی شب (ذهن هستند و ما فکر می‌کنیم) اگر این (همانیدگی) برایم قبله شود، قبله‌ای خوبی می‌شود. چندین قبله؟ کجا این قبله‌ها خوبست وقتی که دویی ذهن وجود دارد؟ قبله ما تنها یک قبله‌ست و آن هم یک‌رنگی و خدا را در دل نشانیدن است.

حال در سطح ذهن نمانیم بلکه با فضا‌داری و نیکی کردن به‌هم سبقت بگیریم؛ شب افروزی کنیم تا با این کار و عمل درست و مناسب قبله ما تنها یک قبله شود و به همدیگر عشق و مهر بورزیم. و هیچ با دید دویی ذهن نبینیم که اینگونه ما از لعل شمس تبریز، مایه هوشیاری حضور را می‌گیریم، در فضای یکتایی ساکن می‌اییم و کمترین پیروزی نصیب من‌ذهنی ما می‌شود. چون راستین آمده‌ایم و هیچ زرنگی من‌ذهنی را بکار نمی‌بریم.

گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه‌ای
کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

با احترام،
زهره از آمل



خانم سیمین از تهران



سلام

هوشیاری حضور شعور دارد، عقل دارد، تعادل و توازن دارد؛ ولی هوشیاری جسمی که در اصل توهم است عقل و شعور ندارد. پس اینکه می‌گوییم فلانی بی‌شعور است، دارم از پشت عینک رنگی دردهایم او را می‌بینم. مثلاً: کسی در مجلسی به من احترام نمی‌گذارد یا براساس پارک من ذهنی من عمل نمی‌کند. من ذهنی فوراً رفتار او را قضاوت می‌کند و برچسب بی‌احترامی به آن می‌زند. پس وقتی جناب مولانا می‌فرمایند:

دیده ما چون بسی علت دروست
رو فنا کن دید خود در دید دوست
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۹۲۱

یعنی هر چه زودتر، وقت را تلف نکنم و به کمک بزرگان و همت خودم، با تکرار ابیات، یکی یکی عینک‌های رنگی را برداشته و عینک بی‌رنگی را بزنم. در این بیت علت به معنی بیماری است.

با تشکر،
- سیمین از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید